

شکستن طلسم وحشت

محاكمه شگفت انگيز و پايان ناپذير
ژنرال آگوستو پينوشه

آريل دورفمن

ترجمه
زهرا شمس



نشرکردن

فهرست

- پیشکش ----- ۱
- پیش‌گفتار ----- ۵
- شکستن طلسم وحشت ----- ۱۱
- سخن پایانی نخست: سایه شیلی ----- ۱۷۳
- سخن پایانی دوم: وداعی طولانی با حاکمان مستبد ----- ۱۷۵
- چند کلمه پایانی در مقام قدردانی ----- ۱۸۷
- برای مطالعه بیشتر ----- ۱۹۱
- در باره نویسنده ----- ۱۹۳

پیشکش

اگر سری به گورستان عمومی شهر سانتیاگو در شیلی بزنید، در یک سوی گورستان و کنار حواشی آن، لوحی بزرگ و پهن از سنگ گرانیت می بینید، «دیوار یادبود»ی که در فوریه ۱۹۹۴، چند سال پس از بازگشت دموکراسی به وطن من، آنجا برافراشته شده است. تعدادی نام، بیش از چهار هزار، روی سطح این دیوار حک شده که همگی قربانیان نیروهای امنیتی دوران دیکتاتوری ژنرال آگوستو پینوشه هستند؛ دورانی که از ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ تا ۱ مارس ۱۹۹۰ دوام داشت. کنار نام ۱۰۰۲ نفر از مردان و زنان روی دیوار، هیچ تاریخ مرگی حک نشده: اینها «desaparecidos» هستند، ناپدیدشدگان، که خانواده‌هایشان هنوز نتوانسته‌اند به خاکشان بسپارند. سطح دیوار هم کاملاً پر نیست: مجسمه‌ساز و معمارهای دیوار تکه‌ای بزرگ از یک طرف سنگ را بدون نقش باقی گذاشته‌اند. پیش‌بینی می‌کردند که این جای خالی برای قربانیان جدیدی که قرار است نامشان روی دیوار حک شود لازم باشد، و البته خانواده‌های دیگری که حالا دیگر وا همه‌ای از انتقام ندارند، آرام و محتاط تصمیم گرفته‌اند اعدام یا ناپدید شدن عزیزانشان را اعلام کنند. چند سال پیش که به یک روستای مایوچه^۱

۱. «مایوچه» گروهی از اقوام سرخپوست شیلی هستند که در جنوب و مرکز شیلی و جنوب غرب آرژانتین سکونت دارند. - م.

در کوهپایه‌های دوردست جنوب شیلی رفته بودم، سالخوردگان روستا به من می‌گفتند نام بسیاری از کسانی را که در دوران دیکتاتوری کشته شده‌اند هرگز گزارش نخواهند کرد، از ترس سربازهایی که شاید روزی برگردند و کین‌خواهی کنند. آن دیوار هرگز تمام نام‌هایی را که هنوز در غبار هراس و فراموشی پنهان‌اند، بر خود نخواهد دید.

این کتاب به پنج دوست پیشکش می‌شود که نامشان روی آن دیوار در گورستان سانتیاگو حک شده است:

فردی تابرن که در ۳۰ اکتبر ۱۹۷۳ به دست جوخه آتش ارتش در پیساگوا اعدام شد. پیکرش را هرگز برای خاکسپاری به خانواده‌اش پس ندادند. دایانا آرون که روز ۱۸ نوامبر ۱۹۷۴ هدف گلوله پلیس مخفی شیلی قرار گرفت و زخمی شد و بعد به شکنجه‌گاه «ویلاگرمالدی» در نونویا برده شد. جسد او هنوز پیدا نشده است.

فرناندو اُرتی‌بز که روز ۱۵ دسامبر ۱۹۷۶ در پلازا اِگنیا در سانتیاگو به دست اعضای پلیس مخفی شیلی و در حضور شاه‌دان متعدد دستگیر شد. مراجع قانونی بازداشت او را انکار کردند. در سال ۲۰۰۱، ارتش اطلاعاتی منتشر کرد مبنی بر اینکه ممکن است بقایای جسد او جایی در تپه‌زاری دورافتاده و متروک در مرکز شیلی که به کوئستا باریگا مشهور است دفن شده باشد. آزمایش دی‌ان‌ای ثابت کرد استخوان‌هایی که پس از ماه‌ها پیگیری سرنخ‌های غلط و حفاری‌های دشوار در آنجا کشف شدند، متعلق به مردی هستند که روزی روزگاری فرناندو اُرتی‌بز بوده است.

رودریگو روخاس دنگری که روز ۲ ژوئیه ۱۹۸۶ گروهی سرباز زنده‌زنده آتشش زدند و بعد از بردنش به آن سوی سانتیاگو، در گودالی ره‌ایش کردند تا بمیرد. رودریگو چهار روز بعد، در نوزده‌سالگی، بر اثر جراحاتش در یکی از بیمارستان‌های سانتیاگو جان داد.

و کلودیو خیمه‌نو که روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ در کاخ ریاست جمهوری



لا مونه‌دا در سانتیاگو دستگیر شد. حدود سی سال هیچ نشانی از او در دست نبود و بعد اخباری از سانتیاگو رسید و تأیید کرد که جسد او همراه با جسد چند مشاور دیگر رئیس‌جمهور سابق، سالوادور آلنده، فردای کودتا با دینامیت منفجر و تکه‌تکه شده تا هیچ‌کس نتواند پیدایش کند یا شکنجه‌های تحمیل‌شده بر او را اثبات کند. در کاوش قلعه‌ای نظامی به دستور یک بازپرس، چند تکه استخوان کشف کردند که معلوم شد استخوان کلودیو است و حالا، ظاهراً، می‌توان او را به خاک سپرد.

اما این پیشکش، مانند خود آن دیوار، مانند همین کتاب، هرگز نمی‌تواند حقیقتاً کامل باشد.

نمی‌تواند کامل باشد، اگر این واقعیت را به یاد داشته باشیم که روی دیوار یادبود شیلی، نام کسانی که شغل و خانه و بیمه سلامت و مقرری‌شان را پس از کودتای ۱۹۷۳ از دست دادند حک نشده است، رقمی که برآورد می‌شود به بیش از یک میلیون نفر برسد. مردان زاغه‌نشین که نگهبان‌ها شب‌به‌شب جمعشان می‌کردند، کتکشان می‌زدند و مجبورشان می‌کردند در یک میدان فوتبال، برهنه، خبردار بایستند، در حالی که آن‌سوی نورافکن‌های مشعشع، زنان و مادران و بچه‌هایشان و ادار به تماشا می‌شدند، نام آنها هم روی آن دیوار حک نشده است. در میان نام‌های روی دیوار، نام حدود یک میلیون تبعیدی و مهاجر هم نیست - قریب به یک‌دهم جمعیت شیلی در زمان کودتای نظامی.

و این دیوار بدون شک نمی‌تواند این خاطره را که کسی برایم تعریف کرد بر خود جای بدهد؛ خاطره مردی که سال‌ها قبل، از من خواست اگر روزی داستانش را تعریف کردم، نامش را فاش نکنم:

«بردم توی اون زیرزمین، به خاطر چسبی که روی چشمام زده بودن تلوتلو می‌خوردم، چسب مث یه پوست دوم روی پوستم کشیده شده بود. وقتی لباسامو پاره می‌کردن دستاشون بدنمو خراش مینداخت. 'حرومزاده، حالا

می‌بینی با سگ‌هایی مٹ توجه کار می‌کنیم؛ ناخناشون چرک بود، مسخره بود که تو اون شرایط، نگران عفونت گرفتن از اون ناخنای چرک باشم، دو هفته قبلشو تقریباً بدون هیچ غذایی سر کرده بودم، نتونسته بودم خودمو خالی کنم، کثافت از سر و روم بالا می‌رفت و لابد از متعفن‌ترین فاضلاب هم بدبوتر بودم، با وجود این، نمی‌تونستم حواسمو از اون ناخنا پرت کنم، می‌ترسیدم مرضی چیزی بهم منتقل کنن. اینا البته قبل از بسته‌شدنم به تخت بود، اول یه دستمو بستند و بعد دست دیگه، و یه نفر دیگه داشت مچ پاهامو می‌بست، پهنم کردن زیر چیزی که گمون کنم یک لامپ پرنور بود. بعد یه چیزی وصل کردند بهم - سیم؟ گیره؟ چی بود؟ - وصلش کردن به بیضه‌هام و بعد اون صدا گفت بیاین مجبورش کنیم برقصه، مجبورش کنیم چهچه بزنه، بیاین ترتیشو بدیم. و بعد کاری کردن که رقصیدم. و کاری کردن که چهچه زدیم.»

نه، روی آن دیوار اثری از صدها هزار نفری که شکنجه شدند و جان به در بردند نیست، روی آن دیوار اثری از خاطرات آنها نیست.

پیش‌گفتار

در جریان کودتای ۱۹۷۳، رهبران جدید ارتش شیلی که تعداد زیادی زندانی سیاسی روی دستشان مانده بود، ایده‌ای به ذهنشان خطور کرد که لابد فکر بکری به نظر رسیده است: چطور است استادیوم ملی، بزرگ‌ترین محوطه ورزشی کشور، را به یک اردوگاه مرگ غول‌آسا تبدیل کنیم؟ چند ماه بعد، پس از اینکه هزاران مخالف را دستگیر و شکنجه کردند، پس از اینکه صدها نفر بازجویی و اعدام شدند، مقامات زمین‌ها را ساییدند و نیمکت‌ها را رنگ زدند و استادیوم را دوباره به روی عموم باز کردند. داورها دوباره در سوت‌هایشان دمیدند، توپ دوباره در همان میدان قل خورد ... و به تدریج فوتبال دوست‌ها شروع کردند به برگشتن.

ده سال بعد از کودتا، وقتی اجازه پیدا کردم از تبعید برگردم، وقتی بالأخره به شیلی راهم دادند، یکی از تصمیم‌هایی که گرفتم این بود که پام را در آن استادیوم نگذارم، و طی هفت سال بعد، که گاهی در کشورم هاگن بودم و گاهی به آنجا سر می‌زدم، پای قولم ماندم. فقط بعد از بازگشت دموکراسی به کشورم بود که من هم توانستم خودم را راضی کنم به آنجا برگردم، به استادیومی که در روزهای استقرار دموکراسی آن‌همه رویداد ورزشی را آنجا تماشا کرده بودم. چیزی که بی‌تابانه نیاز داشتم این بود که

شاهد اتفاقی باشم که بتواند آن استادیوم را زیر و رو کند، اتفاقی که ادعای مردود و شرم‌آور معمولی بودن آن استادیوم را پس بزند و درد هولناکی که پژواکش را هنوز می‌شد آنجا شنید به رخ بکشد؛ و در روز ۱۲ مارس ۱۹۹۰، فردای روزی که پینوشه به نفع پاتریسیو آیلوین^۱ از ریاست جمهوری کناره‌گیری کرد، مردم شیلی کاری را که برای بیرون راندن ارواح خبیث آن استادیوم لازم بود انجام دادند، در پیشگاه رشته‌کوه باشکوه آند. هفتاد هزار نفر هوادار در استادیوم جمع شدند تا به حرف‌های رئیس‌جمهور منتخب جدید گوش بدهند، در نخستین مواجهه او با سرزمینی که جان تازه‌ای در کالبدش دمیده شده بود - و آیلوین ناامیدمان نکرد. در سخنرانی‌اش به جنایاتی اشاره کرد که روی همین سکوها و در همین زمین رخ داده بود و سوگند خورد که: *nunca mas*، «دیگر هرگز». اما برای نجات استادیوم از چنگال شیاطینش، مؤثرتر از کلمات آیلوین، سوگواری جمعی‌ای بود که پیش از آن سخنرانی رخ داد.

هفتاد هزار مرد و زن ناگهان ساکت شدند با شنیدن صدای تکنوازی پیانیستی که آن پایین، روی زمین چمن، داشت واریاسیونی از یکی از ترانه‌های ویکتور خارا را می‌نواخت، خواننده مبارز بلندآوازه‌ای که چند روز بعد از کودتا به دست ارتش کشته شد. ملودی که خاموش شد، گروهی زن با دامن سیاه و بلوز سفید وارد شدند، با پلاکاردهایی از عکس ناپدیدشدگانشان. و بعد یکی از زنان - همسر؟ دختر؟ مادر؟ - شروع کرد به کوبه‌کا رقصیدن، رقص ملی ما، تمام تنهایی عظیمش را می‌رقصید، چون رقصی را به تنهایی اجرا می‌کرد که در اصل برای یک زوج طراحی شده بود. لحظه‌ای سکوت بهت‌آلود بر فضا حاکم شد و به دنبالش صدای مردم، که آرام، مردد، شروع کردند به کف زدن همراه با موسیقی، صدای به هم کوبیدن

۱. Patricio Aylwin (۱۹۱۸-۲۰۱۶)، سیاستمدار دموکرات - مسیحی شیلیایی، از ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۲ و یک دور دیگر از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۴ رئیس‌جمهور شیلی بود. - م.

سرکش اما لطیف دست‌ها که به کوه‌های تماشاگر همان نزدیک می‌گفتند ما در این سوگ شریک‌ایم، ما هم با همه عشق‌های گمشده‌مان در تاریخ، با همه مردگانمان می‌رقصیم، و از هیچستانی که پینوشه به آنجا تبعیدشان کرده، به نحوی بازشان می‌گردانیم. و ارکستر سمفونیک شیلی، گویی از ورای زمان پاسخ ما را بدهد، ناگهان شروع کرد به نواختن کُرال سمفونی نهم بتهوون، سرودی که جنبش مقاومت شیلی در نبردهای خیابانی‌اش برگزیده بود، «سرود شادی شیلر»، پیشگویی او از روزی که «انسان شود برادر انسان».

پیش از آن هرگز ندیده بودم - و دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواهم ببینم - که هفتاد هزار نفر با هم گریه کنند و با رفتگانشان وداع بگویند. و در عین حال، آن وظیفه ناگفته و دردناک، وظیفه‌ای بود که آن روز بر دوش خود گذاشتیم: در سال‌های پیش رو، باید هر جایی را که پینوشه طلسم کرده، یک به یک آزاد کنیم.

معلوم شد این وظیفه‌ای است که به‌تنهایی نمی‌توانیم از عهده‌اش برآیم. معلوم شد این وظیفه‌ای است که برای انجامش نیاز به اندکی کمک از دوستانمان داریم.



دیوید برنت عکس دستگیری این مرد جوان را در انبار استادیوم ملی چند روز بعد از کودتا گرفته بود. بیست و پنج سال طول کشید تا دیوید متوجه شود که این مرد کشته نشده و جان به در برده است. چراکه در تمام این مدت، مرد زندانی نخواستہ بود نامش را فاش کند، از سر ترس.